

۳۴۸

خرد نامه اسکندر ی

منه و از هر یک از اینها که در این کتاب است
در هر یک از اینها که در این کتاب است

کتابخانه اسلامی

جمال مایل به شمس است
 سیه بهیاد اقم را
 درین سیه کو فرموج است
 بر جاش چشم دل قی
 که در سیه ناله دارد است
 که آرد یکی نام جو در شمار
 که با آن هزاران هزار گشت
 و زین هر که در آن قی است
 ز تو خاک مبداء آغشته
 زین چه در خان بار او است
 زینش سیه که رسید
 ز دست تو می آید ای کج و بکج
 بقانون گشت باند کنی
 زادی از آن خستیدار است
 که غبار باشیم و مجورم
 با کز تو در گشت در یکدم
 که دارد و گشتی با شری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز کشته پستخ و از انش کید
 برافروخت جوی که در مرغ
 از آن سپید میزد شب بر سیکه
 شد شش سپید بعد از آن
 شد چون شعله از کشتن شعله
 ز سر از نو رخ خوشتر رخسار

کو اکب در کویته از نو
 ر سپانید از رخ حاکم بر زمین
 چو طار و پس از نو سپید کاغذ
 ز ملک سپید ز نور که روشن
 چو کار چشم او پر رخ
 چو یغنه برین تر کام
 ز غره وضع میں سو پار
 چو یک من پریم بهار
 سراپا ز برنج و لاکشید
 بر دیشمال طار و کمر
 که بر طای مش از انش کید
 چو از دست کو روشن آید
 چو از نو آمد بصف خال
 بلوف تیش آید شد
 قدم از نو کس از نو

در آن مثل حیرت در کشاد
میگرد در گرد چمن سبزی
نهایت آفم که شدت
چو آن پنک شد به پیش رفت
چو آن لب بجز آنک را
از غنای آنش را به بر خاک

عده دانشمانی دیده و ندیده
بر آن کسپس چون شد
تقدوی رسید به راج
در دسری که خبر دمی
چو سوس درین پستان یک
بناوی ز غورای کام
بر آیش گزنی کسپس
عازیت از بلایاست
بر آتش م بر سپرد از
چش ز غلطی است
براد کرده و سپرد
ببر پرد و پیش کرم کتری
و است عازده خلوت
جو که از این خوش است کل
و در کسپس به حیرت

زانهار زشاک که برادر
 بخت پیدافان فغانی
 از آن ماشی بود که
 ز کیش از کینه عسین
 که جوئی سپید جوانی که یک
 از آن سایه آفت بر خاک
 که عیش آید از سایه
 شبیل در دیرم زده
 کی شد از روتا فرق
 ستره زده از عجب
 بدون زده و صف و دوپکا
 طوسی پر سپید کیش
 زینش ای تبار ام او
 بر چشک زدی از آن کیک
 یکدم ز غبار افشاست
 فی حدس باغدار زور
 ورق را آه زده و چشمت
 خود زده و شریک و امشب
 در و انجوش شد شتری
 برش جو افکند شش ام
 جادو ساعی کللی سبیل
 شنید و چو میانی شمشیر

گنبد اودای خوش باده
 شکسته یک چرخ
 چنانم در طاق خیزد که
 چنانم در گیسو دوزخ
 گراز نعل گای اسپهبدان
 تن کشا و ملت سایه
 کشتا بنهرین باده
 بی که شرف خیرت زود
 سپید از سر پیردهج کلان
 چو آسمان بی خطا پیکری
 بر دوش بر شمشیر
 زنی و انیش بدول ماه
 چو چشم نه در نگاه
 چو شمشیر شمشیر
 پر بر بالی کشیده
 ز آتش هم پی با کشیده
 طراز زو چو طایر
 زو طوب زو پیکر
 با صید بر دام شکار
 ز مل اجوش ز صد مل
 ز شمشیر خرم ماه
 زه چو پیکر سپه

زنگ سید و پسر خورشید
 برافروخت جوی که در مرغ
 از آن سید سید سید سید
 شد شش سید سید سید سید
 شد چو شهابه که شش سید
 ز سوز و زنج خوشتر از قنار

کو اکب در کویت خاورد
 ربابه ناله و آواز ملک بر زمین
 چو طوطا پس از دوشین کاغذ
 زنگ سید زید و کوشش
 چو کاغذ چشم او پر رخ
 چو نرنگ برین در کام
 ز غمره وضع میں سو پار
 چو پرک حس برینم بهار
 سراپا ز برنج و اکشید
 بر دیشمال عطار و کمر
 که بر طایفین ازین کوشش
 چو افروخت که در شمع اندیشه
 چو آواز آمد بصف خال
 به حرف تعلیقش آید شد
 قدم از هر کس پس از او ماند

در آن فصل حریه را کشید
 میکرد در کشور حسدی
 تحت آفم که شریف
 چون پیک شد به پیش رفت
 به پال لبخونک را
 از رخ اندیش ماه بر خاک

همه دشمنی دیده در چشم
 بر آن پیش چرخشند و برق
 تندی و سپیده راج
 در دسری میبرد
 چو سون درین پستان که کش
 بنودی زواری کام او
 به پیش کرد و تی کش
 غارت ز لیلایست
 بر آفتاب بر سر آه ز
 چشم ز لعل پایست
 برادر کرد و سپه
 به پر و پیش کرم کشی
 ثواب شاد و خلوت
 جو کرد از این خوش است کل
 به دین به بر و بخت

و از چهار رخسار کس برآورد
 بخت پیدایان آفتاب
 از آن عاشق بود و دگر بخت
 ز کعبه شمس و کعبه حسین
 که چون سپهر و آن یکدیگر
 از آن سایه آفتاب و رخسار
 که عاشق آید از سایه اش
 شب میل در دوزخ هم زده
 یکی شد از نور آفتاب و نور
 ستره زده از جلال
 برون زده و صف و دوپای
 طلسمی بر سپهر کعبه شمس
 ز جیش حق تا به ارم او
 بر چرخک مدنی از آن یکدیگر
 یکدم ز طغیان حق شست
 لی خدش باغ خدا کار زده
 در حق را بزم زده و شربت
 خود زده شربت از آفتاب
 در واقع خویش شد شری
 بر آتش چو افکند شمشیر
 جلا ساطع علی الجمل
 شنبه در جبین کس شنبه

بیشتر بی مانی و پند	بیشتر کار کنی چون شد	چنان بر آید از کارم	که سبب یزدند که مریم
ز پیشم آن آدم ای بگوید	که چو بندد ویراهم زود	و می آید بکشت خراب مرا	کسی را پست چه خواب مرا
کاری با و اهل منستی	صدف از دلم را دخی	کشی قلعه ام را دور	ز غنی مردی می آید
بود بر سبب زود و روان	همه دانی راه مردان	آه آنجاست دهنه خند	بوشع خوشید را زود
ترشح روشن لاله خنده			بر افق نور و تابنده
دلم را حرکت بد چاکسید			بودی شاه دلا سید
رفا ز امان و امان جهان	در من صد فاد و خود توان	طا ز لاری و لاری	نزد غم مسد سلطان
بهر کس پیغمبرین سایه	ز دهنش گفت کترین	چو خوشید که اسرار	تج ز زانسان هزار گرفت
جایگیری او بد و بد پس	بندش در آن شکس	بش چو بندد آن او	بش چو بندد آن او
کف چون بند کاشنم	بهر نیش او و بندم	چو آرد بند بر کاشنم	بر باد چو بند کاشنم
چو بندد کاشنم	نشیند خاک بر سپهر	چو خوشید که اسرار	شود از آن تان من
بهر دلم چو بند	بکاشنم زود بند	چو دوسر در میانم	که پس چو بند
زود بر تن خود کرد	که در یکا دید است	کند او کس که نیر	چو کسبش از جگر
زهی به ساری ساری	ترا ز آب گل پرشید	درین پر خلیج	شکر که ز غل
بهر جاده خسته زاری	یک بست کل است	عباد اکاد و راز کل	شود چو بند
در این زود و از خیل	بگیر و در و بکس	بهر جاد و در سپهر	شود خالی از کج
صد آتش ای کس	که دست سوزی	ز دست سوزی	ز دست سوزی
اگر عدل بود خاندان	هم در دوشکاه	مران ل که از عدل	کبار و بطلان
بهر دلم ز غم که سالم			که تری غم غم
نشیند که کین			چو پدید روزی
که سپید غم را دیم	زادان ما بین	یکی را جسم	مردی در سنه
بکشت که کین	اگر نیست غم	بکشت که کین	بکشت که کین

دکتر شل و دم چشم بکلی است	دعای ای که ز نیکو است	چو باشد اشک ی غم زد	نیاید و عین سحر و جادو
درین طاعت آباد بکن کوی	بسی فایده نماند مظلوم می	علامه اینست جوی بخت	بپادشاهش از خواب بخت
زود بیا آن چو درن خدوش	برادر و در کبر جانش خدوش	برای جو بخت هم در کرد	از دگر می حسد و جور کرد
نیاید آن کی که سینه دم	ز جری تو دست و پنجه	همه و بنشین آرد سبیل	بجای که آنجا نباشد کد
از جاسد عدل مطلق	بعضی حسیر حق بود	چو آنجا رسید غمی است	ز کشته که سینه تو می است
پاسا تیار که عسرت بنا	کمر در روی جریانی سدا	که از دلش ز کادوکی	بکرم جام و پریش می
پاسا طیار بجای برن	دعای کوی و نای برن	کلیع شمشاد غم آرد آید	حکام از غم شش آید آید
پای بگر کوشه در زمین			نه کوشش بر کمر نه بین
صفت و دانش ای خوش			چو کمر فاشم بر باد کوشش
شنونده و دشمنان یکن	چو دوستی که آن کار کن	رکوشش از نیت بدل در کش	چو سبوح کوشش و پویش
بناش که آن کوشش است	چو ناله حسد و مندر اکانت	نیاید بدل هر دو نیت خوش	چو بنوازان دیده است کوشش
بزرگان که قیومین کرده اند	بجز دین و مصیبتین کرد	که ای تو خورشید روشن	چو صبح از صفا شید و صد کی
بر کار دل از دست اند	که از دست کارهای و کجا	بلافاصله چو حال کشت دست	چو روی دل نیت آید است
می شش روشن دل و صفا	ابصاف باندگان صفا	بناش کس در کارگاه	ز تو وی ده انصاف از کوشش
دم بسکاکان و دشمن	برافاق گشای چشم هر	از آن مخ و آب بر می جاست	که هر دزد را امر و مال است
چیدید بر کوبید سپهر	بیم بزد که سپهران کرد	حکمران سپهران کی کوی	کوی شید و دهم بر کوی
تجسس سپهری که سر بود	بهری چشم هر پر بود	بجز دای چشم حار سپهر	بناش دمه در بزرگ شین
بودیت که مراد آب و کشت	چو غم زاکم خور و نیت	بهر شمشیر کبری بود	دگر شمشیر شش غنی بود
بهم و دار او که دای سس	تسخ جایش کس قش	بهم در روی که آن نیت	ز تو برداری نباشد دست
دراز از آفتخ نور و پاش	بجز نیتش دم و نیت	صفت کوی مل و پستان	بود بونام هیچ در پستان
میخ از نباشد سبب باجه	ز دل شمشیر را کی کشاید کرد	بهر دین حق بخشش نای	در پسته با شمشیر نای
بود او و آب شمشیر کوش	چو اداری که کشت بدای	ز نوا که کسپر در دای	نباشد بکران عفا عن

چو کرد و ازانی شست و شوی	کی شست شد و زدن مرید	نرمی کن از آنکه در دست	برشش تو قدر او بر دست
بود و شست آب و زمین چند	ز آفت روان کم شود چندان	کجا شد کف هم در آرد آب	سر خود بند و در آرد آب
زبان خود شست و زنی خن را	سپید شد و زنی خن را	چو خوش گشت داناگر در کجا	چو باشد ز کینه بگریه کجا
حان به که در کوی در کشیم	ز باز امانت کس کشیم	به پستی آن حرف تو دکن	کمی خست از بار هم کمن
بر آرد و بگوید که چیست و بگوید	بان خست برین گشت و بگوید	پاسطرب و خود را پاسطرب	ز آرد و هم بر زبان بند
چو او پدید و سازد شوم چو			نشینم ز سپهر و کوی شش
ولادیده و درین گشای	در میان ویرینه دریا	پس تو را در سپهر ویرایش	بگوشید و در عالم آردش
نخوم که هست از آواز کار	که باشد قدم منم که کار	چو باشد چو شد چو نام	خاک کس خا و در تمام
شبه و در زبون و بی نظار	دو چای منم چای اند	دو طهر از میان و دست	کجا کس بر دست تیر دست
زنده اما تر کس بر	بجان شمس کس بر	چو در کس هم در زنده	دل کس در آن پاکه دست
کی شست و زین پاکه و کی	تکی که الی کس پاکه و کی	بهرت نظر کن که در و کی	خود و پاکه و در و کی
بلکه که بود و سپهر و کی	کنون که که بر سپهر و کی	بی غمت نفس غار و کی	ز غمت نفس غار و کی
به خوش گشت و کی و کی	که بود جهان و کی و کی	ازین خور و من و کی و کی	نصیب تو با این و کی
نصیب تو ازین و کی و کی	منه بران و کی و کی	اگر خواهد تا ز کفر و کی و کی	نخواهد نصیب و من و کی و کی
طلب و این و کی و کی	طلب کن و این و کی و کی	بر و این و کی و کی	اگر خواهد تا ز کفر و کی و کی
بلاست و این و کی و کی	بفرار و این و کی و کی	را و این و کی و کی	مقتان و این و کی و کی
طبع و این و کی و کی	طبع و این و کی و کی	طبع و این و کی و کی	خود و این و کی و کی
بیا و این و کی و کی	بیا و این و کی و کی	بیا و این و کی و کی	بیا و این و کی و کی
خدا و این و کی و کی	خدا و این و کی و کی	خدا و این و کی و کی	خدا و این و کی و کی
دانش و این و کی و کی	دانش و این و کی و کی	دانش و این و کی و کی	دانش و این و کی و کی
خدا و این و کی و کی	خدا و این و کی و کی	خدا و این و کی و کی	خدا و این و کی و کی
خدا و این و کی و کی	خدا و این و کی و کی	خدا و این و کی و کی	خدا و این و کی و کی

زشتی که کای بدتر است	نیارد و سپهر در کین	باید در سپهر من شریار	که کردی زشت شریار
بر اهل و لایت نیامد پیش			که ناکلف والی ز کیشید
کی گیسو در کمر نه از غفلت			ز غمراه او را دانی مانند
بی طمع سر زبندت گشت	نینه عیش که سام بهشت	از کار کون کرد و حال چهر	بخور که دوزخ است صحر
نیز از دم جگر سپاس بر آید	بخورید چشم حسرت پر آید	حیثیت چون داد در که خاک	بر دست او ای بدتر از پیک
پسینه خانه دید که ز دور	خوش آنید چون نال بر دور	منو شد شش جبهه از آن	خضر دار و دسیما می خوار
نقش افت چون از آتش شکست	بر کشته کاغذ روی شکست	بفرست ز غم حاشا شکست	ز قواش جشش بر استماع
بر کشت کای در مریان	که باشد ز صفت قاصد زبانه	زنی تویم شکسته متن	یک شک نام تو یار سپهر
بشما که دارم سازان سنبل	خوزه در شش فان کلک	یو دهم از کونان ماطوم	اگر داریش از روی کاغذ
و می بایش که در یار سپهر	کم نای یک پر شکاز	نه کار بهت پر شش چاک	کم خسته از آن نیده یک
شست از سپهر مایان ز نور	بکم فرودت زان که خور	چشمه سیر از آن شور و کلاه	بچند در خاطر شش میل آب
نشانی را و یک جبهه پیش دور	چو شکستید کانه شکور	بد کشت از آن شور چون کشت	که ای بوی بر و خاوش
جوار و نیای بد به شکسته	که نای ز غمت و شکسته	بکنا که مرهای شرو و شکست	یکی اخذ بر غنای و شکست
ماعت نمودن با کام کام	بیز کار آید با شکست	و زان که بر شکم خور	بد و زین بران چرخ ای
پایانی از آن می پسند	که کرد و از آن شکسته	خود بر یک سیر و شکست	که دولت زده از شکست
چو طرب و زان می هر دو	که بر روی کار آمد و شکست	دیر کج ز کار و شکست	خود بند کار کوشش شکست
غنای زانسانند و شکست			با طعم جانانند و شکست
کشاد و ز اقیم جان پر دال			چو طارد پس در جبهه کاب
گشت برنی چو غفلت	بوم آمده از زهر کجبار	چو جاسپان از مای سیاه	سواد صراحت و شکست
کجا بودی پس زیران	بدون رانده از کفزار	خود داده ز غنای رخ	به طرز شک کج صلاخ
بدون قد و شال سینه خوش	بود و بد و بد و شکست	از آن شک و بد و شکست	درین شک و بد و شکست
از آن جبهه کون و شکست	درین شک و بد و شکست	بود و بد و بد و شکست	بود و بد و بد و شکست

[illegible]

[illegible]

چو که شمس دی بخت	در زینت رخسار خورشید	پدر صاحب عهد و خورشید	تاج کجای سپهر او خورشید
روی چرخ را به دور او است	سوزان ز رخسار خورشید	چو بت کز خورشید کرد نشان	بهر خورشید هم در او نشان
و پند و پیش رسالتش	که هر که در روزنا بخردی خورشید	بود و او پیغام که افشاید	که خورشید و کسب است
پس هر روز تو می تاب	تغیض روی من به روی	ز دانشش بود که گویی سباز	ز بی دانشی کار کرد و روز
ز دل سپرد سر داشت	روز آفریدی کار کرد و روز	اگر در جهان بود آفریدگار	شود و سپهر بر بی خرد و کار
قادت بود اول قهر را	بر کس نه اندر هر چند	خان بود که نادان نارد	که از دانشش که را لار
و نادان بداند که سپهر	نمی پندد ز در آن بی خفا	اگر شاه دورانی باشد	بود و ضعیف جان مستقیم
از کشته به دل خورشید	در روز به جل زینت	از دگر کار که رسیده بود	ضیاع کوه کجای می بود
بکشد که در روز و مدد	هر او که شایلی مدد	در شش رخسار سپهر	ولی شش را قابل اعاده است
بنا در آن قابل دانش کن	بر پندار دولت تو ایکن	ز بخت بد آن گشت برین	که پادشاه زینت آنیم
و هر که شش اعدا نشود	هر که در دگر مدد	بود و هر چند در آید از	دل جان خدایک شاد و روز
در پایش زینت شود	چو در یکسکه زینت شود	بخت چرخ دل او خورشید	در دل شکل شود خورشید
کنند که هیچ کس نیست	ز آنکه در دگر گشت	تسه ضایع اندر طلب و بخت	ز آنکه نایل آمد از بخت
ز دل در غم خورشید	بهم طبعی شد از آید	کشید از حال طبع عادت	ز احیای او غم شد بهر آید
ز زان پس در دل کای	خونج از دهم آن گشت	بیر و این شناسی هم بر آید	ز دانشش بر روی عادت
شده از غمت حرکت کشتن	در این روی تا بکشتن	ز آید شش بقیدش آید	طاعتش که محبت گشت
کلمات وی شد زور برای	بهر شش لعل گل گشت	بناش درین بیخ کو فضا	شکوه برادر و برادر
شده که در هیچ دوری	حقانی خیر و دقایق	بی حرکت آید شش هم	که برادر دانش بود مستقیم
نور دل آن حرکت سپهر	بر و در هر غیر از آن است	چو پست صورت زنده و آید	در آید شش طبع او و آید
کند خانه در دگر آب و گل			ز دانشش در دگر جهان
چکمی بر صورتش سپهر			نهرای چشمان بر سپهر
زنده شایب بود و کوشش	بهر عالم ز پادشاهش	هدی راست چو توست	در خیز تبار گشت

ز بس پیشین و مل	زیر و یکر اشین پیش	زوت و حش شتو	یونان آن کی که است
ضولی و دکت و در اقول	که ای طبع و آقا شگل	برین شکل خوش و کلفت	خنده کس از تیر و کل آب من
هر آن بود کس نیست خوش گشت	ز تیر و طعم و دوت شری	ششم غایت شو نامکش	که موان ملن و دغارش
بخت و ازان مرز و کی بگو	بد و کت ای مرز و کی بگو	ز این مرز و کی جان کاستم	شش تا قول در استیم
سیتل شد آینه ساکنید	در علم صورت و آینه ام	زین فتنه بکار عالم نوی	شم عالم نو و کی حسنی
بکمال صورت که مود و بود	تکامل ز فعال من و در بود	چکتیس صورت بد پر من	نیاده من مود و تحیر من
بیش از تو طهر و جیست	بحقق ان طهر و جیست	در طهر من کم و در بکار	در خرم من و دشمن ما
پا پاشی آن با و جیستی	که از تم ما و بر سپری	بد و آ و میبش و کی تم	اردن فایح اریجی کی تم
یا سطر یا پوزه خوش سباز	در آن پوزه کس چشم و من	که کار و دم از غیج و جی شش	شوم بر سپر چهار پاره پوش
بکند رجز و لاشین مل اک			شد از هم و یان بره ناک
دخا و زاری و در کار و شو پس			گوشتار شد و از شکو پس
در یک شربت کار کا خیال			ز شش شاد و زده قندال
در و شست با و پمال تلی			پستاش کی کی که دبا و بی
بد و کت کای که در شکوه	که شش آتش و کطل جلی	ز پستاد و شش و شکو کی	کم کت و از رستی کت
پا ز و حراست که پیش	هر دو یک پستان و شش بر	مراد و ز و پستی کت	و ز پند و شش و کی فاند
کی که کرد و چکان کند و مل	پزیز و که و دنا و پیش	که بر کار و حراست و کی فاند	و از خند و کت و حراست
رخ آرد و از خرد و پس	بهر و بر ویدان پس و مل	از سطوح و پان و شش و کی فاند	بر و پیکر و چو شش و دین
کیان و احمیت و بخت	سرا و زنت و دقت و پای کی	کند و پست و شش و کی فاند	بر سپید و شکلات و خون
بر کشته کرد و از و حال	طیل پسند و پستان و شش	بر و د و از و شش و کی فاند	عقین و بان و شش و شست
که که پسند و بر و شش	بر و د و از و شش و کی فاند	بعضاف کردن و شش و شست	که خور و ز و شش و شست
بر کسب و از و شش و شست	دشمن و شش و از و شش و شست	فاند و شش و از و شش و شست	که باشد و در و حاکم و شش و شست
ز کت و از و شش و شست	که بر و در و شش و شست	جانه از و شش و شست	بر و حاکم و در و شش و شست
	از کت و بر و شش و شست	چو شش و از و شش و شست	

[illegible]

نویسنده خیم میزد	که رخت و جاپه پای بود	یوز از جای نیم ایستاد	نمناش روز نه است
نشیندم که در دیر شکا	درین رخت میرفت که	چنان پست بخت و دیو می	که کش و ازین سالی بازی
بدان که در خیم میزد	که چنان در پست بود	چو از غم و حسرت میزد	بیالای او خستین نکند
چنان بل و خیم بکن خید	که چون خوش رخت میزد	ز آن چکان در آن کارزار	کفار منکر نشاء و کفار
برآوده رخت کونک است	نخاک اندر خیم ناک است	بدان آدم تا بآن کدزم	بغم شامت روز بکرم
چو کرم برینیت چاک	در آن خیم کی و چسبند	ز رخت رانکت چکان	که ای که از دشمنان باز
کشتن این از خاک	تو خاک بر پشته خاک	تو هم روزی ز خاک میزد	که فدا از خاک چو رختی
چنان بدل کنست نام کرم	که پس بآن جانم کفار	کون یکم که بر رختین	ز رخت زدیگر کسین
چنانی نام خست روزی	بدل روز خست کشتی	بد و ز حال خود اگر شوم	یا هم چسبند روی در شوم
چو طرب و نغمه افارکن	شترای مار اهدی کارکن	نار که از رختی کارکن	شوند اندرین حدتین کار
چو رخت بخت و جاپه			
صلای بیایع دلان			
بیک و بیک و بیک			
که باشد مراد و پسر			
از قیامی دارم ازین			
مراد و بیک و بیک			
بروز و شب بیک و			
احسان و طاعت میدار			
سری شوبت و جاپه			
کند از شان و جاپه			
براند ز جان و شاپ			
سند و جاپه			
که رخت و جاپه			
که باشد مراد و پسر			
از قیامی دارم ازین			
مراد و بیک و بیک			
بروز و شب بیک و			
احسان و طاعت میدار			
سری شوبت و جاپه			
کند از شان و جاپه			
براند ز جان و شاپ			
سند و جاپه			
که رخت و جاپه			

و ازین بخت گمازید
 پو مردم کردی سپه او
 و همه بخت لکر کرد
 تا بام یو از بختین
 و بخت از عیبت و دگم
 و بخت از لکر حای
 و ازین بخت گمازید
 و ازین بخت گمازید

کمی در دستهای بیکر شستاید
 و بی برادر خوش بجا داشت
 بر شستید با دهم و در ده
 کی با که در دست پر سماک
 بر کز پر گشت نه گشت
 براد زور نفسه ز کز نای
 دوماه ایران آورد پاسر
 چای ساقی آبی چو آذر چای
 یا مطرب آواز گزینم

در چهره مانند دانش برآورد
نوشته زبانه کشنده زنده
زهر حرف مکتب کشته برآورد
بر ملا گردی در زبانه کشنده
نقش زهر کوسل است برآورد

بزرگ بیست شایسته
 چو سایه خاکم غنچه خندان
 که انسان که او شاه هم نمک
 چو دوزخ پسران و نایب
 که باشد از حقیت شاه
 بر حال نیاز نک پنداری
 ز دست زین دستاورد

دل خالی از شمشاد است
 نه از شربسپا ز چو دانه
 بر دهن رسیده از آن خاک
 نه است از صبح خفته
 زمین در زمان که جنب ز
 بخشنس پیکای کرایه
 نه بیکه گرفت احمر پان
 که که از مرغ آدم دم

که در این پلست یافت بود و
نیشش کل خست نوز
شدی از پد او شکر
بک کردی و در شاد و

نه از انجیر عدم می د
 چرا بآل بسکه جام زد
 ز جام عالم که حبس نه
 سر نام زخم فرغ شد شیر
 زوانه کال و استیاست
 سپکند زاری و دپود خلق
 کردش جود و ابر کمان

چو روزی نوزدهم که کمر
چو در حصه شتره اکر است
ز کوهان سی برتر ایوان
چو چسبیده اند کوه بر سر
براه زنده که مراد او چو
کر است انداز و متری
که برهنه می کشند
ان تو این می داشته رزم

چون خورشید بود در آستان
بی‌شمار عبودیت کوست
کز می‌بایست پند و اندرز
خرد را ز غرض سواد است

که شد حیات از سما که مبار
دم از غنیمت اقرارم و نه
بجز عدل مشرمنای پند
کنم هر چه در دل میشناس
که خوانند و گویند باشد
جزو ایست از هر چه خلق
و عباد در گشتن پیر و رایان
چو در این کس شیب و از روی

برشوی شهر هکست کرد
برگری را تا شش گرفت
ز خاک کراکشته در ابرام
بگفتند شاه او کسور است
قیام و کلام ز کوه خار
بود کار و دود و دلی گری
بر چمنه زخما کجاست
راز بیم جنگ کس تو را

خدا هائی کیوں شست
بزرگم سبک کرد خوشتر است
بدون زینت گردی مرغ کار
که منور قبول جانت کرت

کاش که زانوی او آهسته
 نه بر سپهر چو شتاب و نه
 زلی که گشتی من از کرک شیر
 و چو بارش شد و در آهسته
 رنگیستی روزان و چو
 جوی جنس آهسته و پایش
 کجا که می تو جان میشی
 بشستم نه از کفیه بار
 زلفی او در دم و مرا هم پاک
 زینار بپایان کردم چو جس
 کجا که یار کپار و شمر
 و قاف پس چون از آن کجا
 چنان ایمن بصدای پاک
 بچهار ترک کپار کن
 زین ببار و آهسته شوم و
 که بوش زده غیبت نامم
 میهم خود و آب اگر بچشم
 بچو و ام چنان زانلی میگیر
 زینت شیرین گذر کجا و
 فادو که کشنده آتش بود
 زلفی او بر بزرگ است
 زین و دامن می کشنده

کاش خورشید به نور زلفش بمان
 هم آینه هم شاه زور بایست
 خردی بهر دست و نو فلک
 ز غلات حیات کراں کی
 چه گوشت که از بر پیاز و
 جود آید بر شیش شیش
 بخرای و بدو اقبال خوش
 کشد ز بارم به منشی صابر
 خیر انقدر حسن و جود زلف
 مرا پسک نیست ز یاد پرست
 بود روی از رخ زویرا هم
 پس بجا ز شمشیر خیر
 پیک نیست آور و با بکند
 بر وجه چشم زنده در کرد
 یکی دهستان بار و کشته
 که بر من و او کشته شستم
 ز شادی باوج جگر سپید شدم
 خلاصی به از دست و با بکند
 ز دهن من و کج شمشیر
 شد ز کج اسپر او و هر روز
 که در این جگر کشته و کج

دل گشته از دوزخ باز شود
 سوخته زانداش کس که در
 زبیر بود کوان او با سنج
 در بگفته ای غریب پند
 خرد گشتی مشک در ریخته
 بنامه خور و تو به دپال
 که خا بهین کین که گشته ام
 بنفذه باری اینا مثل
 جنین شب و پهلوی شش
 چو رو پیشین این شیان
 چو دی در سخن مان بجای
 شتران ز رو پیشین این
 شمران از اسید کاش
 از ای یو کین تر و جاب
 میفرست آمواد
 من که کین که شتران
 پاپا قیو کران باد کن
 پاپا با شعی از جو پند

[illegible]

درین جو سبک که در گیت	درین جو سبک که در گیت	درین جو سبک که در گیت	درین جو سبک که در گیت
بگری نه است سبک کن	بگری نه است سبک کن	بگری نه است سبک کن	بگری نه است سبک کن
ز بس ی سپه خن نام از	ز بس ی سپه خن نام از	ز بس ی سپه خن نام از	ز بس ی سپه خن نام از
ز بوی کای چرخ روی هر	ز بوی کای چرخ روی هر	ز بوی کای چرخ روی هر	ز بوی کای چرخ روی هر
دالال دایع بول بول	دالال دایع بول بول	دالال دایع بول بول	دالال دایع بول بول
بانه حبه حال در ی	بانه حبه حال در ی	بانه حبه حال در ی	بانه حبه حال در ی
کمر بختش حبه بخت	کمر بختش حبه بخت	کمر بختش حبه بخت	کمر بختش حبه بخت
ز تو یعد که شش که	ز تو یعد که شش که	ز تو یعد که شش که	ز تو یعد که شش که
کمر حبه پاشان سبک	کمر حبه پاشان سبک	کمر حبه پاشان سبک	کمر حبه پاشان سبک
بونه ز شش شل و ستر	بونه ز شش شل و ستر	بونه ز شش شل و ستر	بونه ز شش شل و ستر
بینه این شش که شش	بینه این شش که شش	بینه این شش که شش	بینه این شش که شش
کمر از نه بینه شش که	کمر از نه بینه شش که	کمر از نه بینه شش که	کمر از نه بینه شش که
بشاید جان حوا شش	بشاید جان حوا شش	بشاید جان حوا شش	بشاید جان حوا شش
بوان امر که کن زبان	بوان امر که کن زبان	بوان امر که کن زبان	بوان امر که کن زبان
زمد کام ز بخت که کام	زمد کام ز بخت که کام	زمد کام ز بخت که کام	زمد کام ز بخت که کام
سای تازک از تاج و فانی	سای تازک از تاج و فانی	سای تازک از تاج و فانی	سای تازک از تاج و فانی
کمر شش بی بد شش	کمر شش بی بد شش	کمر شش بی بد شش	کمر شش بی بد شش
چو شش که متعانی	چو شش که متعانی	چو شش که متعانی	چو شش که متعانی
اگر حبه بخت و بد شش	اگر حبه بخت و بد شش	اگر حبه بخت و بد شش	اگر حبه بخت و بد شش
ز تپت شش که بد شش	ز تپت شش که بد شش	ز تپت شش که بد شش	ز تپت شش که بد شش
هفت را بد شش که	هفت را بد شش که	هفت را بد شش که	هفت را بد شش که
چو حبه شش که	چو حبه شش که	چو حبه شش که	چو حبه شش که

ازم کرد و زنی شستا	خدا شستا شد بر شستا	بود و در میان دو خداوند	که سر زبانه دو سپکند
بر کس رو شستای پوی	زده شستا رو شستا گوی	جای که بر تو ز عام رسد	خدا جان شستا کم سپه
چو زبانه کردی که در زبانه	شود صورت خوب شاده	حق زانو پیوده صافی کرد	که کرد و جان شستا و شکار
کم حقان شستا آوار کرد	که بر زده کنای بسیار کرد	کو تا بر سر ز تو گشت حوی	چو چو پند آملی که گوی
حق بی آملی که آند صواب	زبان از حقان خطی بار آ	حق شود کار دست	خدا صافی از جو که شکت
چو تا بداد و حق پستری	باشد از راستی روزی	میدرخش پانیل مدوح	حقان خلی که در خوشی بار
کو بهستی کام صاحب سر	بروی مستقر شستند دست	و اسب پستی گوید این شستا	که به به جوش پست کرد
شیدم که شای نی پست			بر انداخت بزم از رخ پستان
چو طوطی گشت که بایسته			تا در شستا شکر خاشانه
کی گشت که بر دیار خوب	کی جا و دید و امشب	سر بگری پسته ز پالی	دسپک بر زده ز پالی
فایده بر زده افکار و	چو حقان غریب که شرو	و در دانی آشوب	نمود و کوشش از شستا
زوی که ان شستا که گشت	بر آن که ده کای رگوش	شود ابروی زمین بر کردید	و شستا رخ افکار کردید
بدل گشت خانه زنی تن	چو آید زور شستا حال	چگونه افکار شستا	بسوزد بسیار کی شیدا
و یک چهران دیگر شستا	کس از بیک شستا	از شستا شستا شستا	شستا از شستا شستا
شستا شستا و در شستا	پروان منت بر شستا	ز بار شستا و ز کرد و کرد	شستا از شستا شستا
شستا شستا و در شستا	بوم و دیار خود و شستا	بمن رپالی آرد شستا	شستا شستا شستا
شستا شستا و در شستا	که ای حال و در شستا	و در شستا کاتب ز پالی	شستا شستا شستا
دلی که سپهر و در شستا	که ای در شستا آن بر شستا	ببارد عوی که در شستا	که ای در شستا شستا
بسا شستا و در شستا	که ای در شستا آن بر شستا	بر شستا شستا شستا	بر شستا شستا شستا
بسا شستا و در شستا	که ای در شستا آن بر شستا	که ای شستا شستا شستا	که ای شستا شستا شستا
زنی که شکت که شستا			بر شستا شستا شستا
شستا شستا و در شستا	که ای در شستا آن بر شستا	که ای شستا شستا شستا	که ای شستا شستا شستا

نمایا پیش پر شستم	خدا درون داشت یک کرم	بسیار پستان او در زمین	بسیار سپهر شاه ی خورشید
چو کشیدید بگردن روی	زدم و زخم حسیه پردن روی	زندان شش بی عجب	شدی که از پر تو شب
یکی موزق و نور کشید ز	رسید شش بر زنده و در کار	به گفتی سپهر دشت پر	جای میانی کشت کبر
قدم از میرای اندام	نمی آوری رو به کار	بگفتی که نخت بر سر کمال	دشمنی که داشت مراد کمال
شش کنت به بر شش	که آن نای بی یک کلمه نیست	گفتی که در لطف زنده کی	می مازم به سپهر بیا نیک
گفتی که سپهر شش	رساند به دست و کشتن	بگفتی که در اندک است	به بندم کرد در شش
به پرت ویر که حیات شش	که آن پدر را حیات شش	حیات دل جان بود کام	که آن بند و از او کام
گفتی که سپهر جزو ای نیاد	که آن کم از برای پیاز	بگفتی که زنی چاکار	تو فریاد نیست ای شمر
که آن شش کرم که کرم	به دهم کشید است که آن	بگفتی که سپهر کرم	بگفتی که سپهر کرم
که دوی که کرم به بی پروا	به در سپهر از شش	بگفتی که شاه از بی کرم	بگفتی که شاه از بی کرم
یکی جادو از داور اهل	زمن سپهر حق	بگفتی که از جادو اهل	بگفتی که از جادو اهل
که کی زنده که کشید شش	زمن دکنش از داور	بگفتی که از دکنش	بگفتی که از دکنش
مزدان انیسوی یکی چنین	بدون به شش	بگفتی که از شش	بگفتی که از شش
دری که شش از دکنش	خطوط از دکنش	بگفتی که از خطوط	بگفتی که از خطوط
بگفتی که در شش	بگفتی که از شش	بگفتی که از شش	بگفتی که از شش
بران و است را خدای کار	که دوی شش پای رو کار	بگفتی که از شش	بگفتی که از شش
زوی در شش شش	بگفتی که از شش	بگفتی که از شش	بگفتی که از شش
بنا است که زنی مای	که داور و شش	بگفتی که از شش	بگفتی که از شش
رو مردانیک شش	بگفتی که از شش	بگفتی که از شش	بگفتی که از شش
کیان سپهر در بر شش	بگفتی که از شش	بگفتی که از شش	بگفتی که از شش
او که سپهر در بر شش	بگفتی که از شش	بگفتی که از شش	بگفتی که از شش

بیاں شود نرسد مانده	که دام و پست چنان	بیا و اید این است اندر	به ترو و حیات من در
جان کی مرغ در دست بود			که از پیش قاتل در دست بود
بهر سائل هر چند دل داشت			بخریدی از سید عالم داشت
بشدش چشم بودی و دم	که چوشت از وی پسید کام	چنان شد بران صفت پرست	که بسباب بیادش گشت
بزم بود روزی می رسد	دران صفت چای می برگ	نرسید غرض شیم ایست	بنظاره طرف دین است
دو غنچه جوق های دران کبر	میدید و خوشش پس جز	نخ آب از میان جابای	هر چه بود و مقتول جوهرهای
بودن لای داشت زانها دم	چو غم و غمش تعوی نسیم	بگم که پسند تو از کام و	بمسج خدا و بی نام و در
را که گویی می اورا بدید	به دو کرا خوار گشت و شنید	که ای آفت جان لیو چکان	دل از خیل ناس چکان
رسید از تو سیر جاف و فوج	زود و خوش از چه دایم چو غ	کون خسته و کراکی نیست	پس کی کرم کی نیست
جو اریخت و نیای پر دالت	ز تو تفسر و ناله کمال تو	بگشادم سپهر و چایم	در انکند از پای سپهرایم
بیم از غیر جاده شین رفت	بشیانم از هر چوین ش رفت	نس که کریم جانی پسید	هر چند سر و چوای پسید
بر یس جل بر روز و او دم	از آرزو غم و جان و تو ک	هر ایکه و شش کی نیست	خوابم از تو صرا ز کس
دل چو شد از او نرسد پاک	کرم هست با نی ناله تو ک	خودان تو پسید جان	که در وی نهاده و دست پر
پایا نرسیده کی غم زخم	بیم کب زبان از صنادنم	دل از غلت غم صافی کنم	باین شش قی کنیم
بر قیال اگر از غم و نیست	هر یک گشت و هر یک گشت	بیر این یکا و هم هست	زین شش حکمی هست
و ام دی رسته حکم دین	کلا با شتی من زمر پسید	چو چله و می شنید نیک	خدا از و پیش نه نشد
گرفت او یکا را پویش شفت	که درگاه خود جبهه گوی شفت	یک جیست ناه و ز جاد بود	نخندش بجای گوی بود
به دوازده کبر شستی درم	مانا خست از غم و دلم	پا پاتی انجام شش نور	که شب و روزه را بر نگار
به نام و کرا و دران جهان	خدا را میسج کرمی جهان	پا طس به و دنا حکم	که سید افلا از خیر حال نسیم
بزر بر که جنگ است غن			به ان و در جهان کرسید
به تولا شد غم قیال شکار	به دکت قانون ای استوار	زمر آری گشت که او است	دو دکت و تو قی و شویا
نشستی که در خاطر او بود است	بسی و هست و غم و در و است	بشنیدم که تو و او در و است	یکی و شش و شش و است

[illegible]

پراگندگی است و طواری

ز کشتی کی غلغله زنده است
خرفه آب دور گشت او
عین از در جنبه در کیده
که ای سپهر تیغ منده افکار
بنا کردیت مثل حال شد
سوز بیا و بیا تو جان کن
تجرب تو آب او کی شای
بنا کل از کان سپست
پاسا تو در در انجام حاصل
پایه سوز از غلغله زنده

همین است در صوفای بیم
که چون مثل درج کعبه ز کعبه
خدا یکی امانت پیوست
آورد کی دوات اوجان یک
ناله تیغ پشش شوی
کشتی شناسای زنده یک
چرخ در عمارت نیست
شیر خنده که ترا خنک یک
اگر لب کشای یک کشتی
چو بند و بستیر شمشیر
که در زور یک و پشش

که با مردم چند پند
ز خدمت می شست او
بستانای عجب در عجب
ز غوی که پیش کاکا
کلاش مثل سبزه
سبای از حب افکار
زنج مثل حرف عذرا
ولی جان او ز جان سپست
کوب از کرم از غلغله
که نه خوشتر شام در شام

جایسته که زین را کرد
مندی و قهر پستی کافر
که در زنده کی دار و آری یک
وزان کشتی کی یک
کمی پیشا نه پراک
بنا یکس دبا و نیست
تو استی او را دبا و نیست
منه سبب کتاف زار
وزان پیشای هر پشش
در شغال روح و پشش

نیرو برادر نیم کام
ز اقبال و عار سپایه
ز غوی برتن در آتش
یک جزو از دقت مثل کل
ز غرور مثل سبزه
تو پست سبزه در آتش
نیزه از سپهر دین کی
چو جان با نه زین بدست
بر در پشش آب و کل
مهر شایم خندان

که ای سبزه کشتی کوش
از شد پشش بپا بود
بنان پاک که با دبا و نیست
سوز دران یک جز پاک
بنا یکس پشش و یک
کند از دبا و نیست
ترا دید پشش و نیست
در کنی دبا و نیست
زانی جرح سبزه در غلغله
کی کشت از پشش

که در کشتی پشش

چو در کشتی پشش
زاد با دبا و نیست
پیش پراک و پشش
ز غلغله پشش
غرور بر این پشش
چو پشش پشش
چو پشش پشش
ز غلغله پشش
ز غلغله پشش

کشتی کوش پشش
وز دانت نور امانت
رشد پشش پشش
بگردون وقت خال
بنا یکس پشش
کند از دبا و نیست
تو پشش پشش
بنا یکس پشش
بنا یکس پشش
بنا یکس پشش

چو از پای کوشش بکشد	بکس نیست ز کوشش	بکس نیست ز کوشش	بکس نیست ز کوشش
برکت روزی که ای خدای	به پیش از آن خدای	به پیش از آن خدای	به پیش از آن خدای
جاست ترا قدم شیشه	بوده است ز پیشانی	بوده است ز پیشانی	بوده است ز پیشانی
نمناش کنون قیام در پست	که این جادو بر جانت	که این جادو بر جانت	که این جادو بر جانت
می بود ایام شک و دای	تخم پست و کوشش	تخم پست و کوشش	تخم پست و کوشش
بشار زویش آفتاب و کم	درین تربت پست جان	درین تربت پست جان	درین تربت پست جان
ازین مستقیم کید و زور و جود	درین کیشده بر اتصال	درین کیشده بر اتصال	درین کیشده بر اتصال
نشسته اند این کز کار و یار	بی تخم من نیست کینه	بی تخم من نیست کینه	بی تخم من نیست کینه
ازان پشادم ز قید و دم	درین دهنادم بکس	درین دهنادم بکس	درین دهنادم بکس
کینه کار و زور کس و دم	نماید پس از قور و دم	نماید پس از قور و دم	نماید پس از قور و دم
زیر و بهادر خوانده و سیم	نموده ز جان نماند	نموده ز جان نماند	نموده ز جان نماند
چو ششکات آواز کز کلام	زور و بهادر و دم	زور و بهادر و دم	زور و بهادر و دم
و از آواز و دران جستان	آواز و دران جستان	آواز و دران جستان	آواز و دران جستان
کمان بکس که کینه کس	سازگار از او برست	سازگار از او برست	سازگار از او برست
بر عزم شود و کسینه و دم	که از آن قتل و کینه	که از آن قتل و کینه	که از آن قتل و کینه
زبان زده کار و کینه	ولی کسینه بر کینه	ولی کسینه بر کینه	ولی کسینه بر کینه
کای که کم یک یی و سیم	کزین شک و کینه	کزین شک و کینه	کزین شک و کینه
ازان قور و دکان و کینه	دکان پست و کینه	دکان پست و کینه	دکان پست و کینه
صیحت جان که کینه	زده کسینه و کینه	زده کسینه و کینه	زده کسینه و کینه
بکسده و کینه و کینه	ولی از قور و کینه	ولی از قور و کینه	ولی از قور و کینه
کینه ازان شده و کینه	که بر آن قور و کینه	که بر آن قور و کینه	که بر آن قور و کینه
نبارم کس کینه و کینه	کینه کسینه و کینه	کینه کسینه و کینه	کینه کسینه و کینه

غنیمت شمر و ما را کجاست و
 عزیزان خود را می بکشد
 کی رسد به دور پدرش
 ز کمر بستم سو احوال
 ز نای که ز چاه طغی بر بستم
 چو در غر از آبک می کشم
 که آقا ز مثل ادا می سازد
 بای سینه شمع می سازد
 بگریه که این رخ می بست
 شش گشت اکبر و در دامن
 بر یک کوزه این دو دو
 همیشه می نوش این
 بنده چو روز و شبش
 جو بر داشت از هر رخ
 شب گشت شیرین پرگار
 سوختنش چو دینش بخاند
 کوزم که اگر کی می رسد وای
 و کرایه بر بستم که می کشد
 که باشد به خود روزی
 پاسبانی و جام مراد
 با طرب و زور و هم ساز
 بکنند ز آغوش می کشد

[illegible]

در ایام خجالت هم به بخشش بود
 برای زمان کار خود میست
 زود تا چون چرخه بگردان
 در سفلای آسمان هیچ پرویز
 به شیرین و دریاں که کم پیر
 بود که کوفتش کنی این قدر
 در کم باشی ای کویار
 بکنایه پیر پیش کنای خود پیر
 پانصد اینست و اچاند
 کعبه بروی زمین و همی این
 حکمایانان هم شد که شربت
 خندان و پیر و شایان
 چو صفای امیر علی بنان
 زینده و اچسبید که شایان
 جو پیشینه بر لب و درین
 دران که پیشش کار کارگان
 آشکار ایشان نه که گوش
 زان آواز چرخ و زلفش
 که خور و زن گشته از زلف

که داری بمان دول کرد
در ای زمان سح از آن کرد
نشسته و نشسته بود
رو آور و در ای می
بوده دل زو سپرد
پخته و چو کبر نیر
برکت گای جبه سپرد
کجا ای شین در در غزل
کم ز رخ میک ایم او شد
کجا زو ده پست بود
او های پخته و او
نکست نه از جی
بی زری روزگار شست
نند آن زمر ریجای کرد
نزد که چنانم زبان زو
ز نام قزو آن دم سپرد
که کای و خوشی و حش
مخای کنند این غزل
بباشید اند این غزل
بمانن میان تو و ما
بر غزل این غزل
سعد را در قصه طالع

1

می شد زوایا بهر دوایست	بی بیه که در شش رسته	میان چرخ و سحر و دل زیم	پیشیده در بند بیک پیوسته
تبیلا ی در آن سحر بکنه	زهر دجای بید که بکنه	چو در شش گره و خود	قزاق سحر و سحر نام
ز این سحر و آن سحر است	سحر بکنه شد که خود	به این شش و حال و شش	که در شش و خیال و شش
که در شش و شش و شش	ز شش و او که در شش	ز شش و او که باشد چش	سحر و شش که باشد چش
نکبت این را به بکنه	سحر و شش و شش	قدم نهاد و سحر	شش و شش و شش
جانش و شش و شش	ز شش و او که شش	خوش و شش و شش	نظر سحر و شش و شش
و شش و او که شش	و شش و او که شش	پا سحر و شش و شش	که از شش و او که شش
به شش و او که شش	ناید سحر و شش و شش	پا سحر و شش و شش	دشمن و شش و شش
که از شش و او که شش			چو خود و شش و شش
که از شش و او که شش			که از شش و او که شش

[illegible]

مردی که زن بترسید
که کسی سینه را در دهان
بگشاید چون آنی را زده
که نم گشتی هر آن پست
و چنان می باید بود که هست
مرا نیز در این حرکت داده است
دم در چنانا شکست
ز باد آن آرام کردیدی
ایم چه در جنبش تو
دوم چه از این دور از غیر
و لا از یک پس در رایش
ولی باشد آنجا جاست که
بر او و او را شایسته
یکی از آنجا که در شش لای
بی شستن از دل خدای گدا
زنج شتران گفتند
زای بود و یا نورد
برای پوشیده و در آن
بعد که نفس می خور
بکم آن غایت چه از شاه
کرای است از آن طلب
مطهری آید و می

چون از کانی بود نیست
که خط بکلمه سینه پیش
چون از شست و از آن
چنان سپهر بر زین و شست
در ششم خود بود که
بمن جانم و سپاه است
کم که است از آن پست
سر زنی از غایتی
روها که در خنده
چنان که است در خنده
از لایش در سن او ریش
که چون که از این نای
برون بر خست از این
برو که در دشتی
و من که نای که در
چون از از از آن
بشکم بر کسی زنده
ز این بپندار از او
و طلب قانع در طلب
که از صبح دریا با غل

که با که این نیست در من
چون از شست ز کانی
که ملک از خنده و من
شد بر تو در زمان
نخستین بی خود شکم
که در این در آن شکم
نخستین بی خود شکم
ولی از من است خستیدار
ز دست این من است
ولی از من است خستیدار
چون از شست ز کانی
بود و در آن نای
چون چنان در بیان
ز غایت دل غایت
که است بر یک کشید
که رسید به کایت از
دریا در آن چو آن
چون نویسم سینه کرد
که رسید به کایت از
که که در صبح دریا ز

ازین غایت غایت شرم
بنا کسی با دانه
بر کوری شکم
غایت بر تو سال
ز شایسته و شکم
بر او در جان غایت
که که در شست
نای که در شست
شکم بی از این شست
چون از شست ز کانی
برین که بر یک شکم
که آن نای که در
هر جا که باشد کرم
خود از غایت
ز نای چو شست
که شست چو شست
که از حق بر حیرت
بعدی که در حق از
خود را در شست
در آن نای که در
که که در شست
که که در شست

[illegible]

با یک بختن تود و روی
 ز پود این عالم آب و گل
 سرشته سر قد میست
 و چون سر کشید بشا
 چه سازم چو سر خوشی
 در پیش رخ جان رقیبت
 برین زکون و قضا و قدر
 کشتم بران غار و درو
 که این یک کد است و یک کد
 تر از جسم پدید تر
 که باشد بی جود و خل و ذرم
 بعدی دیگر کن عیال
 ز غار کز آن کج غازی
 من از حبش کی تار
 بر آن غار شد پس پناه
 بقل از اقبال جان جان
 جدا تو بود و جدا جان
 چه حاجت کردی چنان
 حکم نامه و بی و پدی
 که بیدار چشم و جان
 که از دهم یکدی و تیر
 که تیر مرغی که کرد

زیست زعفران و دام بزر	زونی بخت در بر میسر	بایست که دوم بر خود آورد	نمی خورم که راه ام آورد
پاسا قیاسی را و سیک	که میدوب را که ناکه	باید تو این نام دل شکب	بیدیم که شین تیر از سب
با طربان می رسد	که پیشتر است کند فای	بزن تا بمرای آن چو او	کنیم ز پادشاهت کند
سوی نموده در اسفند			ز نیر بر شیم جنگ
و این فای کس رسد			که مرست و چای پسر
فوش کشت که بوز	زای تو را هسته	برایم از لذت این سلع	بلک جان استین
و بیکد زانای گیتی	کشید از بخت شمر	برای شمر ز جو بخت	ز خا پستش کل فتح
از آن کل شد نموده	در آن وقت این سیر	در آن روشنی حق	چو در آنگاه می شمع
از نیش بر سید شاه	که ای امکان را شکار	ز شاه پیشین کی	که مرست شای و زشت
بختند از کی که زشت	که بر نه شای که	رستد کرد و پرو	خود پستد زشت
ز زشت که ماکر	ز او امان اند	جایست کشیر	کز هر چای
که زشتی در جهان	و به شربت و	ز شای سیر	سود و غل
جز نوشته تا بر صور	و چایست	سوی شاه	و آید
پسند بود که	چو کیر	بجای که	بجای که
نه است و شای	بریم	چو او	ز آن
و اگر بکشت	اگر	چای	و زین
بشاید از	که	زشت	کز
نمونه	و	یک	نظامت
حیاتی	قادر	و	چک
خران	چو	پس	لم
مرحمت	دل	چهار	کر
شد	بش	و	نشد

دین کار که هر که بر کار
برایه زیان او کار
همه کس که دوست
بانت کس که دوست
که خوشی و تنی بر پیک
خود که گفای و دوست

دردم که بشه پشیمان و پشیمان
 بستانش خشک و دردم که
 به باب ملک آرام داد
 میرفت بر آفتاب بی شک
 روی پشیمان و دردم که
 چه اندیشم در خاطر آرد
 زان که در دستش و دردم که
 چه بفرستد چشم که دردم که
 به میانش را و دردم که
 بلف سالار حسین صاع
 درین راه پشیمان و دردم که
 از آن بی کج و معالیه
 بهر چه در دستش و دردم که
 غم زخم که در آید و دردم که
 چه ازین غم که در دستش
 دردم که در دستش و دردم که

و در روز دین چار کار را باید
در یک فکر کرد و آنست
که یک نفسش معذور بود
درین بزم از این مستور

درین فترت زیند و سحر قوت
 بنشکسوی سوسوی سوسک
 شمشاد و سحر و سحر و سحر
 درین فترت زیند و سحر قوت
 بنشکسوی سوسوی سوسک
 شمشاد و سحر و سحر و سحر
 درین فترت زیند و سحر قوت
 بنشکسوی سوسوی سوسک
 شمشاد و سحر و سحر و سحر

مستکنه چو آن گشته لاکر
پاسانیا می گشتند غمز
ساحل و زمينه چو گشتند

پس کند خست با جسم دار
 و مشک لب خیزد از آغوش
 آنم که شد آسب چو نایب
 پس از آب شد که درش شد
 بدگفت کای که در آسمان
 بجای که این اوقات نام
 خجسته نام آید کس
 یک طایفه از دوزخ کار
 سوادت مشک در دستند
 پس کند بدگفت کای که
 که خسته نه دالایند
 بخت کند در کس کا
 و شب در چید و خرد کن
 ز توان پس هر دو شود
 طوطی و پد شب چو سکان
 و در هر یک ز رخاوست

کتابخانه ملی ایران
پتوئی که کتبی خاندان
کتابخانه ملی ایران
پتوئی که کتبی خاندان

باقیم کرمی چو پند سپهر خراز
 احوال غریب پیوی جز است
 شد خاطر او بر خوشترش زمین
 بود فلان کسپه از انقباض
 تر از و این که از آب است
 زین مکنز لنگر محسوس است
 او را که یک یک بود مقصود
 زینا بستی بر اندازش
 چو بان خوشترش چو پند
 که باشد رویت در فصل
 که در حین و دنیا بود چو پند
 که خوشترش است در فصل
 بدل که بود در آنجا کن
 که اسپه باب الهی در روزی
 بود در میان زبان کجاست
 که باز زنده تر است

کونین بپشت من و علم و دین
 درج سار و نوری سپاس است
 دل زبان و نیکو و پاک شد
 گشته دان و فنا گشت
 با ساقی و دل و پیکر و چار
 سحر و رازی گشت

بختیاد و نهند در دهنی
 که از قطع افلاک سپهرم
 بجای که دشمن خنجر و
 بپسندد چه آه و دیر ببرد
 سیر و شکوه که در دست
 کند و از که کام و تیر
 سیر و استبداد و کرم
 پسند اگر روی از این کند
 که بر درم سپیدی نسیم
 در سپید و در جزا و شرم
 در پیش بر سرین زر
 رسد اهل بهی که نیست
 ز خاسان و پیش آید و
 به اهل شین و بر سر
 که نیست جای که در آید

ما و از محمد است
 که در وقت که می دم
 خیر این نامه می خواند
 و که در روز و هر که می شد
 تا به روز و هر که می شد
 که ما به یکبار می خواند
 و که در وقت که می خواند

افعال بکنند و مقین ز درویش
 زین پیش و سپیدانند و درو
 سپید جان پوری در دم کند
 بنزد و زانو گوی که گشت
 گشت جان سپید باز و در
 زین گشت سپید و گشت
 چو پاره نشسته شایان
 در گشت سپید و گشت
 تن گشت ز گوی خورشید
 زنا سو ز جهان و جان
 زان کس که زیاده است
 زه خورشید آرد و اندر
 زان کس که زیاده است
 زان کس که زیاده است

مسرت و از کم کوشش
 در راهی که جان سپرد
 در دوزخین عالم شود
 بی غیر شکر نایاب
 اگر چه چو رود روی آفتاب
 بر چرخانمیدرنگ آرد
 از دوری خوشتر که نه آید

[illegible]

زنی که با نرنگی خشنود
 که در کارش از نرنگی شاد شود
 که روی خورشید طلایی است
 خزان در بهار در گناه شاد شود
 پیر شتابان در گنج شاد شود
 پادشاه را که پادشاه

ز شکر گنجی سپهر بند
 بجزیرت در دشت گنجی نام
 و بالا هر سایدان بدین
 و چون که غایب است شتاب
 بخواند بر پیش از کلاه
 چو پیش برانکه ازین کمال
 نشان سپید و آینه برآ
 چو آن شسته و بار بزیان
 میرفت و او در دلاک
 در ایند کس شد اندر بر
 و آن کس را سپید و ازین
 شد و خانه دل و بی زین
 ز زهر سپهر سایدان
 کجوشش و گفتن ازین
 برورده امید که تا به

چرخ بکشد در چرخ چرخش درق کرد از سبیل پند در او اسک بیا شیراز شستان بی در تمل بیهوش چرخ در در در در	که بر لاج کاه و سپهر سراندر است بکین درویش را چاره چاره کی که کرد تیر کعب جهان که کنون قاریج کرک است بیل ز بران در در شای	که بی تو سپهر چرخ نام خداوند است هر پند که نواز و صد زین ای شاه و بال شست پنهان کرد که جهان سپهر دور خست تهر از تو	شبی در جانم پرورش چرخ و چرخش هر پند شما پند کاز از صد بیارج و افشای شست زنج و خورشید افشای سازد و باغی باغی
خارج دول و دیه از دین و ام کار در و لیکه که شست و در شست بیکانی هر زبانی سوز دست قوم بیکند چرخش در در	خود ز بکشور و دم در دشت ام چرخ باز باغ و شست در شست کل زدی از ان سوز و شست جهان و دید و شست	که بر لاج کاه و سپهر نام خداوند است هر پند که نواز و صد زین ای شاه و بال شست پنهان کرد که جهان سپهر دور خست تهر از تو	شبی در جانم پرورش چرخ و چرخش هر پند شما پند کاز از صد بیارج و افشای شست زنج و خورشید افشای سازد و باغی باغی
چرخ بکشد در چرخ چرخش درق کرد از سبیل پند در او اسک بیا شیراز شستان بی در تمل بیهوش چرخ در در در در	که بر لاج کاه و سپهر سراندر است بکین درویش را چاره چاره کی که کرد تیر کعب جهان که کنون قاریج کرک است بیل ز بران در در شای	که بی تو سپهر چرخ نام خداوند است هر پند که نواز و صد زین ای شاه و بال شست پنهان کرد که جهان سپهر دور خست تهر از تو	شبی در جانم پرورش چرخ و چرخش هر پند شما پند کاز از صد بیارج و افشای شست زنج و خورشید افشای سازد و باغی باغی

سرجام کسی در شمشیر است
 شهادت خاگردن کس در سپهر
 اگر ایسوم بر شمشیر است
 در حال از نام و دهر است
 خود شمشیر خود را در دهر
 بن کور هم یکسختی است
 تپه های کسیرم و هم
 جزا شمشیر علی رکنه او
 پلایه های بی دره است
 چاه و بکره های خمر
 قوتی که با کیش کجاست
 در دهر و در دهر است

پسته دوزخ به پسته
 پیر ماضی آن کج که در ماضی
 چرخ دایره جهان ز حال نیند
 ز خادوم نام او می رسید
 گنبد که در بهر دشت
 دشت بزرگستر و بزرگ
 بهر شرف گنبد است بهر برج
 کار جهان رسید بهر کار
 ازین نظر چون ای دل نشی
 بهر مرقع دای که در مرقع

بخوار و کمال خدمت مستعد است
 و از این کافکی و مذهب پیش
 سزا کرد و درود پیش
 بیک صلوات بر سر است
 اولی الی جان آفرین و درود
 سادوم به درود حضرت
 بر شمس شده از امام
 دروغ بگو و نه پیش
 انکه من نه بیا قاصد
 از بنده به بنده و سرور

چو از ناله عجزت به پست
ز ماضیان نشسته ناامید
کز تو ام بمل مستمند
ایرم و در زان منضادی
این صفت داشت او
همه دستهاش بر نیاید
چو آنکه بر غور اسج
درین مثل هر چند بود
برود و راه خود پستی
از خوشتن بدین شایسته

[illegible][illegible][illegible]

برینست که دوستی علم
که از دوستی غیر
کسیست که برود
برود و سپهر آید
قوی جزو از حق است
و عالم که عدت میکند
در دست کشای از او
بجاست حالتی چری
چری که کینه بر نیز
که در دوزخ است

سایه که مرا می سپهر
بناخت بد ازین تخت
دل می که هر صحرایان
نشدن در که کجاست
در وصل ازین نوازش
نشدن نعل دست و پایش
درین بر که شکر شکر
بدری که نین و کس
بسی که گشت کین
جهان را که گوشت و کف
زبان که بری رسید
چنان گشت که می توان
حکیم که در زکات گشت
کون که در آن چو خست
برای می هم جو بست
که می بود و می سرای
کف بودی آن که گشت
حکیم ششم حریفان
که بر نه وین شمس
بشم که بدی شمس
از آن هم توان که گشت
زشت که در کس

مردانه نام پیا
بیک که در دو گشت
بسیه هم در آن
در چشم ما از آن
تجلی خاطر از هر
سج از کس روی
دل دیده در آن
خدا را در دو
از خند و کف
بیان که در آن
بوی که در آن
بسی که در آن
کود که در آن
که کس که در آن

کون می قابل
بیک که در دو
ولی خالی از شمس
چو کس بودیم
پایان گشت
عجب که در آن
کس که در آن
چنان که در آن
از دور که در آن
تری از آن
ازین که در آن
در آن که در آن
در آن که در آن
در آن که در آن
در آن که در آن
در آن که در آن

تخت شمس
چنان که در آن
بر آن که در آن
کون که در آن
علاقم در آن
بسی که در آن
کون که در آن
در آن که در آن
زبان که در آن
نشدن که در آن
بسی که در آن
خدا که در آن
بر آن که در آن
که در آن
که در آن
که در آن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کلیکله به واس کیریرود
نیایش وادناه چا پستیه
چو کردو سانسیم بیل
مردم فرزندین وین وین
نکست او بار بار آب و برک
چو برید چمن دست کن

دل کیست ز غم که چه بدست
 چو ما که سپهر نه قبل باطل
 در سینه خرمی رخ و باران گشاید
 ز دریا غشای باطل کند و ز کج
 ازین رخ و بدست ز غم و غم

بلا در این کتب هر دو
در یک احوال شمس که
کتاب که گشتن بنام
برای نشان چو چنگ
کج

و این سخن سرور
فایده دارد و نه اندر
از اول و اول و اول
و بیان کرد و گفت
و گفت که بر این
و گفت که بر این

سب سے سیارہ ولایتی من مملکات محمد اکبر ندیر
قطب الاعظم حضرت خواجہ محمد انور نقوی رحمہ اللہ